

The Haunted

邪
祟



Glass mask
@lotus_sefid

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چابی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



خط تلفن مشغول و تماس با زور قطع شد.

گو شیشی از درب گذشت و درحالیکه لبخند میزد به چی یان خیره شد: « برادر چی یان داشتی به کی زنگ میزدی؟ مزاحمت شدم!؟ »

لبخندش روی صورتش ماسیده و صورتی زیبا داشت. بنظر نمیرسید خیلی تهدید آمیز باشد. انگار هر کسی میتواند به سادگی او را هل بدهد و برود ولی چی یان حس میکرد عرق سردی به تنش نشسته و تمام لباسش را خیس کرده است. احساس میکرد چیزی درست نیست.

امروز صبح وقتی بیدار شد برای چند ساعت با ییه یینگجی رابطه و معاشقه داشت. بجز چند فنجان آب چیز دیگری نخورده بود. گرسنگی که در شکمش می پیچید آزارش میداد. پیش از اینکه حتی بتواند استراحت کند فهمید که یینگجی انسان نیست. وقتی وحشتزده شد خانه او را ترک کرد درحالیکه سعی داشت آرام بماند.

از لحاظ ذهنی کاملاً آشفته بود.

الان که بالاخره به خوابگاه برگشته بود بلافاصله دم در، با گو شیشی مواجه شد. احساس میکرد همه بدنش درد گرفته و هیچ قدرتی ندارد اما هنوز هم سعی داشت شجاع بماند و با او رو در رو شود. همانطور که سعی داشت راهی برای فرار از دست او پیدا کند نوک انگشتانش درد گرفته بود. خوابگاه آنها در طبقه ششم بود و پشت سر چی یان بالکن قرار داشت. اگر میخواست از در خارج شود باید از سد گو شیشی میگذشت. هرچند او یک انسان عادی بود و گو شیشی یک شیطان با اهداف غیر قابل پیش بینی... فرصتش برای فرار را از دست داده بود.

چی یان وانمود کرد کمی شگفت زده شده، لبخند زنان به سمت گو شیشی رفت: «چرا اینجایی شیشی؟!»

«اومدم ببینم برادر چی یان در چه حاله؟!» او خیلی معمولی جواب داد انگار این تنها هدفی بود که داشت.

کاش این موضوع حقیقت داشت ...

چی یان می توانست ضربان تند قلب خود را بشنود. بنظر میرسید خطری که از گوشه و کنارش بیرون زده احساس میکرد. شاید هم بخاطر اتفاقات پس از آن استرس و اضطراب داشت.

« اخیرا خیلی سرت شلوغ بوده؟! »

او پایین را نگاه میکرد و فاصله مشخصی با گو شیشی گرفت. همزمان بدون اینکه بطور واضح چیزی را نشان بدهد به سمت در چرخید. بنظر نمیرسید گو شیشی متوجه چیزی شده باشد. همه چیز خیلی آرام بود.

چی یان با سرعت زیادی در را باز کرد و در جا خشکش زد.

راهرو خالی بود. هیچ کس دیده نمیشد حتی هیچ صدایی نمی آمد. میتوانست صدای ضربان قلب و تنفس خود را بشنود. بیرون در مانند یک قبرستان ساکت بود برعکس چیزی که چی یان همیشه میدید....

یک دیوار شبیحی.....

چی یان به بیرون پنجره و آسمان خیره شد. آن موقع ظهر شده و هوا روشن بود هرچند او توسط یک شیطان به دام افتاده و نمیتوانست فرار کند. گو شیشی از پشت سر به او نزدیک شد و گفت: « برادر چی یان، وقتی من اینجا میخوای بری بیرون؟ دیگه شیشی رو دوست نداری؟! »

عرق سرد تن چی یان را خیس کرده بود. او در را باز کرده و میتوانست آن بیرون را ببیند. گو شیشی میدانست که چی یان درباره ش فهمیده ... او دیگر نمیتوانست وانمود کند.

چی یان به زن زیبایی که روبرویش بود نگاه کرد: « گو شیشی، تو برای چی... اومدی اینجا؟! »

گو شیشی با آرامش او را نگاه کرد: « برادر چی یان، خبر داری؟ حتما میدونی مگه نه؟ منتظری تا اون زن بیاد نجات بده؟! »

او دو قدم به سمت جلو برداشت و وقتی یک قدم با چی یان فاصله داشت متوقف شد. درحالیکه نوری در چشمانش می درخشید به چی یان نگاه کرد: « برادر چی یان، منو باور کن من بهت آسیب نمیزنم ... من فقط میخوام تا ابد باهات باشم. »

به آرامی، قدم به قدم، به چی یان نزدیک شد و دستش را روی سینه او قرار داد. وقتی لکه های رنگارنگ روی گردن چی یان را دید سر جای خود متوقف شد تلخی خاصی در صورتش پدیدار شده و گفت: « برادر چی یان الان کس دیگه ای رو داری؟! مگه نگفته بودی برای بقیه عمرت فقط با من میمونی؟! »

کس دیگری نبود زیرا آن مرد انسان محسوب نمیشد. حتی اگر میخواست به کسی قول بقیه عمرش را بدهد باید به آن موجود ناشناخته میگفت نه به گو شیشی ... چی یان دیگر نمیتوانست خودش را نگهدارد، به سمت در لغزید، صورتش به در چسبیده بود سرش را کج کرد و دلش نمیخواست شیطانی که در برابرش بود را ببیند.

گو شیشی، کنار او روی زانوهای افتاد. دستانش را روی سینه اش گذاشت و با عشق به چی یان خیره شد: « برادر چی یان، من دوست دارم ... پس، قلبت رو به من بده تا بتونیم برای همیشه با هم بمونیم. »

چی یان فهمید که نمیتواند حرکت کند انگار تمام بدنش با یک طناب نامرئی

بسته شده بود. وقتی دید گو شیشی با عشق سرش را روی شانه راست او قرار می‌دهد اما چنگالش را تیز کرده است؛ مضطربانه دو بار آب دهان خود را بلعید. برای اولین بار مرگ را به خود نزدیک میدید. چهره نگران والدینش و لبخند های ابلهانه دوستانش از برابر چشمانش گذشت... بعد، ییه بینگجی با آغوشها، بوسه ها و حرفهای عاشقانه ش را در برابر نگاه خود دید همه تجربیات عاشقانه چی یان با او بود.

ولی بینگجی به او دروغ گفت.

منتها چی یان بجای پرسیدن پا به فرار گذاشت. جرات نداشت بماند و توضیحی دریافت کند.

در دلش زمزمه کرد: « ییه بینگجی... »

اگه یه شب بشم، اول میام و دنبال تو می گردم ... اگه شب بشم دیگه ازت نمی ترسم...

انسان ها موجودات عجیبی هستند. افرادی که در چنین داستان های ماورایی و مرموزی بودند هنگام زنده بودن بی قدرت شده و می ترسیدند. مجبور بودند تا جایی که قدرتشان را از دست میدهند به نبرد ادامه بدهند و زندگی شان هیچ معنایی نداشت. اما بعد از مرگ، تبدیل به اشباح کینه توز میشدند و برای گرفتن جان دیگران دنبالشان می افتادند.

بنظر میرسید که بعد از مرگ، دیگر هیچ ترسی در دل نداشتند.

اما چی یان نمیخواست بمیرد. او از اشباح می ترسید. از گو شیشی و ییه بینگجی می ترسید. از مرگ هراس داشت و میخواست زنده بماند. دلش نمیخواست این موجودات عجیب حق او برای زندگی را بگیرند.

چی یان سعی میکرد درون آگاهی خود به مبارزه دست بزند. ناگهان احساس کرد دوباره میتواند حرکت کند. دست خود را تکان داد و فهمید این خیالاتش نبوده است.

همزمان نیرویی قدرتمند گردن گو شیشی را گرفته و او را بلند نمود و با قدرت او را به سمت عقب میکشید. صورت او سرخ شده و دست و پاهایش را تکان میداد ولی نمیتوانست از سد آن مانع بگریزد.

هیكل شخص قد بلندی در فضای پشت سرش ظاهر شد. مرد کمی سرش را کج کرده بود و پیش از اینکه متوقف شود میدید که گو شیشی به سمت او کشانده میشود. چی یان بهت زده آن منظره را تماشا میکرد. چند باری سعی کرد تکان بخورد ولی هنوز قدرت کافی برای بلند شدن را نداشت. فقط می توانست همانجا بنشیند و تماشا کند.

شخصی که ناگهان ظاهر شد، ییه بینگجی بود.

ییه بینگجی به آن شیطان مزین شده به پوست زیبای یک دختر انسان که در برابرش بود خیره شد. به آرامی گوشه دهانش بالا رفت، با لحن آرامی گفت: «فکر

میکنی فقط چون راه به راه در برابرم ظاهر میشی دیگه هیچ کاری نمیکنم و اهمیت نمیدم!؟»

پیشتر، او هیچ اهمیتی نمیداد زیرا فهمیده بود که آه-یان هیچ احساسی خوبی به آن ندارد و به او نزدیک شده و پاسخ او را داد. بعدها دخالت نکرد زیرا می ترسید تغییر شکلش لو برود و آه-یان موجودیتش را کشف نماید. ولی امروز نه تنها لو رفته که دیگر به هیچ چیزی اهمیت نمیداد.

بنظر میرسید گو شیشی درد شدیدی را تحمل میکند یا شاید آنقدر احساس تهدید میکرد که ناامیدانه سرش را به طرف ییه بینگجی تکان میداد ولی هیچ چیزی نمیگفت حتی یک آوا از دهانش خارج نمیشد.

« خیال کردی چون با انرژی شر من رنگ و لعاب گرفتی، از عشقم استفاده کردی، از اسمم استفاده کردی، از این ظاهر استفاده کردی تا کسی که مال منه رو فریب بدی و بهش نزدیک بشی رهات میکنم!؟»

شیائویان، شیائو یان، برای اینکه رسماً با او ازدواج کند یک شخصیت زنانه ساخت. هرچند صورت و ظاهرش را او بر اساس شخصی ساخته بود که همیشه به آن فکر میکرد اما این شیطان کوچک چطور جرات کرده بود با نام او در برابر چی یان عزیزش ظاهر شود و اغوایش کند؟

ییه بینگجی لبخندی زد. دستش را دراز نمود و او را به دیوار کوباند. صدای بلندی برخاست...: « چقدر گستاخ....! »

گو شیشی انسان نبود ولی اینبار، شبیه یک بچه انسان به نظر می آمد. بخاطر این برخورد شدید استخوان هایش از جا در رفتند و بدنش چندین تکه شده بود اما با وجود آن شکاف عجیب درون جسمش هنوز اعضای بدنش بهم وصل بودند. او کاملاً شبیه به یک عروسک چینی شکسته به نظر میرسید.

"او" روی زمین افتاد. با چشمان گرد شده سیاهش به کسی که در وسط اتاق نشسته بود خیره شد. در نگاهش ترس و وحشت شدیدی نمایان بود. چی یان به لبخند ییه بینگجی نگاه کرد و موجی از سرما در تنش پیچید و تمام بدنش یخ بست.

منظورش از "رنگ گرفتن با انرژی شر من و عشق من" چه بود؟ پس دلیل ظاهر گو شیشی و اینکه چرا یک شخصیت ناهشیار گیم تبدیل به یک دیو شیطانی شده، بینگجی بود؟ دلیل اینکه گو شیشی لجاجتی مصرانه و بیمارگونه اما احساساتی عمیق داشت صرفاً بخاطر این نبود که چی یان درون گیم همسرش شده بلکه بخاطر بینگجی بود؟

تعجبی نداشت که هرگز آن شخص سوم افسانه ای را درون خانه نمیدید ... بخاطر این نبود که از آنجا رفته بلکه در کنار او زندگی میکرد. آیا ییه بینگجی از همان ابتدا این چیزها را میدانست؟

چی یان لحظه ای را بیاد آورد که گو شیشی با عشقی شدید نگاهش کرد و گفت: « من دوست دارم پس قلبت رو بهم بده! » بعد بدنش به شکلی غیرقابل

کنترل به لرزه افتاد. بیه بینگجی قصد انجام چه کاری را داشت؟ آیا او نیز قلبش را میخواست؟

بینگجی یک قدم به جلو برداشت. به سمت گو شیشی رفت که هنوز تقلا میکرد اما نمیتوانست برخیزد. قدمهایش آنقدر سبک بودند که نمیشد صدای پایش را شنید. به آرامی خم شد و دستش را به سمت گو شیشی دراز کرد.

ترس در نگاه او بیشتر و بیشتر ظاهر شد. با وحشت به چشمان مرد خونسرد روبروی خود نگاه کرد. بوضوح میدانست این مرد کسی ست که او نمیتواند در برابرش مخالفتی بکند. بدن در هم شکسته و آویزان روی هم افتاده و به آرامی می لرزید.

چی یان هاله سیاهی را میدید که از جسم گو شیشی خارج شده و در دست بیه بینگجی جمع میشد. بیه بینگجی سرش را چرخاند و به هنر خود خیره شد بالاخره لبخندی صادقانه از خود نشان داد- شاید این موجود انرژی شر او را جذب کرده بود ولی او نمیخواست عشقش به چی یان را با کسی تقسیم کند.

پس از یک لحظه، گو شیشی ناپدید شد. تنها یک مقدار مایع سیاه بجای او بر زمین مانده بود. چی یان با حیرت نگاه میکرد بعد بینگجی را دید که قدم به قدم به او نزدیک میشود.

سایه سیاه تمام بدنش را پوشانده بود و میتوانست هاله سنگینی که از این مرد ساطع میشد را احساس کند. چی یان به سمت در خم شد و بدنش را جمع کرد.

بیه بینگجی به سمت او خم شد چی یان می توانست آن نفس سرد آشنا را احساس کند.

چی یان چشمهایش را بست. مژه هایش می لرزیدند. چهره اش که شبیه یک انسان آماده قربانی بود و بینگجی دلش میخواست او را ببوسد.

چی یان همه تلاشش را کرد که حرف بزند اما صدایش انگار با یک بغض خفه شده بود: « بینگجی، تو هم قلب منو میخوای؟! »

چقدر ترسیده ... اگه ببوسمت از ترس گریه میکنی؟!

در این میانه، بینگجی چشمانش را بست و لبانش را روی لبهای او گذاشت. همزمان دست دراز کرد و چی یان را از روی زمین بلند نمود. بعد چشمانش را باز کرد و گفت: « من قلبت... رو میخوام بدنت، همه وجودت مال منه....! »

